

## (بختیار نامه)

داستان ششم - حکایت شاه داد گر

روز ششم وزیر دیگر آمد و زانو زد و گفت هر شاهی که بوده دشمن خود را شناخته و چون همچنان بوده ریشه اش را برکنند بجهت آنکه خصم را اگر چه ضعیف بوده باشد قوی پنداشته اند و از هیچ دشمن چنین حرکتی ظاهر نگردد. چنانکه از این دزدبچه ظاهر شد. اگر چه در زندان است. اما نگه داشتن او بسیار زیانست باید شاه بفرماید شر او را از زمین بردارند شاه فرمود بختیار را آوردند. جلاد آمد و شمشیر کشید. بختیار گفت شاه!

رباعی

خلاقیت بکشتم نهاده دیده من نیز زجان خود طمع بیریده  
جلاد بکشتم تو تعجیل مدار زیرا که جوانم و جهان نا دیده  
انگاه گفت نخواستم سخن بگویم که اگر بمیرم این سخن باری  
از میان بر خیزد اما میاندیشم که اگر بیگناهی خود را ظاهر نسازم  
بخون خود سعی کرده باشم و اگر شاه در کشتن من تعجیل کند شاید  
از بیگناهی من نادم شود چنانکه شاه دادگر در کشتن (کامکار) کرد  
و من نه پای گریز دارم نه دست ستیز و هر وقت میتواند مرا بکشد.  
اما مرده را زنده توان کرد و بشیمانی سودی ندهد. پادشاه گفت  
حکایت شاه داد گر چگونه بوده است

بختیار گفت چنین آورده اند که ملکی بود که نام او داد گر بود و دو وزیر داشت یکی را نام (کامکار) و دیگری را (کاردار) کامکار را دختری بود وقتی شاه دادگر بشکار رفته بود و کامکار را با خود برده و امر بکار دار سپرده روزی کاردار بیخانه کامکار برای مصلحتی رفت. ناگاه دختر وزیر را دید یگنای پیراهن پوشیده.

ر بوستان میخرامید چون کار دار جمال و زیبایی او دید در حال  
تش عشق در سینه او شعله‌ور شد و بیقرار گشت

( فرد )

تیری از آن غمزه دلدوز گشت  
بر جگرش آمد و تا پیر نشست  
بیرون آمد اندیشه کرد که کامکار مرد شاه صفتست . مجال که  
دختر بمن بدهد . تدبیر آنست که چون شاه باز آید پیش جمال دختر  
بیان کنم پادشاه بروی عاشق شود او را بخواهد بعد از آن مدتی که  
بگذشت تهمتی بر دختر نهم شاه چون خواهد که سیاست کند گویم  
اورا بمن ببخش چون ببخشد بمراه میرسم . چون شاه آمد استقبال  
نمود شاه احوال شهر پرسید کاردار گفت باقبال شاه همه جا آرامست  
اما چیزی دیده ام که در همه عمر خود ندیده بودم و هم نشنیده  
پادشاه گفت چه دیدی تعریف دختر را نمود شاه عاشق شد

گفت تدبیر این کار چیست .

گفت کامکار را بخواه و خود این معنی را با وی بگو . شاه  
گفت صواب گفتی چون کامکار آمد شاه این معنی با وی گفت و کامکار  
را گفت من این سخنرا ازین تو گفتم که درجه تو از همه رفیع تر باشد  
بعد ازین در گوشه قناعت نشینم و رعیت در فرمان تو گردد  
کامکار گفت مرا بسیار دختر هست همه بر بندگی شاه فخر دارند . اما  
بنده زاده بحد بلاغت رسیده و از اطاعت من بیرون آمده این معنی  
با وی بگویم ازو بحکم شرع رضا حاصل نمایم بعد از آن بخدمت  
شاه بفرستم

شاه گفت عیبی ندارد . کامکار با دختر این معنی در میان نهاد .  
دختر گفت شاه لایق صحبت ما نباشد و از جنس ما نبوده و در نزد  
شاه اطاعت خدا تعالی توان کرد و حکما گفته اند که خدمت پادشاهان  
مانند آب تیز و آتش افروخته است . مصرع - دشوار بود خدمت  
سلطان کردن

کارگزار گفت تدبیری باید کرد. اگر حرفی بی مراد او گویم بخون من سعی کند. دختر گفت، صلحت ان به که حالا حرف شاهرا اجابت کنی و چند روز مهلت خواهی و مخفی از این ولایت بروم دردم کارگزار نزد شاه آمد و گفت دختر بیندگی شاه جهان فخر نمود اما ده روز مهلت میخواهد

شاه گفت همچنان شود. کارگزار بیرون آمده و کارها را راست کرده در همان شب بیرون رفتند. روز دیگر شاه خبردار شد فرمود تا دوستان غلام از عقب آنها بروند بعد از چندی ان ها را در کنار چشمه یافتند و محکم بستند و نزد شاه آوردند شاه گفت ای بدبخت کجا میرفتی. عمودی در دست داشت از غیرت بسر او زد و هلاک شد بر روی دختر نظر نمود از خوبی و جمالش او را نیارزد پس دختر را بسرای فرستاد و همه خدمت کار را با وی راه داد مگر (حیزی) را راه نمیداد و او همیشه قصه مینوشت و بدختر میفرستاد که حق من بشاه بگو مرا راه بدهد که از بی چیزی هلاک شدم

القصه دختر التماس نمود (حیزی) را راه داد بعد از آن دختر در اطاعت خدا بود و کار دار بیقرار که ناکاه شاهرا خصمی روی نمود. لشکر جمع نمود و بحرب رفت و ولایت را بکار دار سپرد و او همیشه در غم دختر میبود تا روزی پیام آمد دختر را دید در صفا ایوان نشسته حجر بسوی دختر انداخت. دختر نظر کرد کاردار را دید و هیچ نگفت و او فهمید که دختر او را دید. سلام کرد و دختر جواب داد.

کاردار گفت چندیست که بدرد عشق تو گرفتارم و شب و روز بیقرار سزد که از لطف من بیچاره را دستگیری نمائی و بامن راست شوی. اگر اختیار کنی هر دو از این ولایت فرار کنیم. چندان مال دارم که ترا بی احتیاج کنم و اگر نه شاهرا دارو دهیم و شاهی خودت کنی

دختر گفت شرم نداری که با ولی نعمت خود خیانت اندیشی و  
 من در قیامت چه عذر اورم چو این گناه کرده باشم  
 کار دار گفت او پدر ترا کشت بر او دل منه  
 دختر گفت تو پرورده اوئی و خیانت میاندیشی و قدر نعمت  
 او نمیدانی اگر شاه قدر خدمت نداند رواست  
 کاردار دانست که دختر سر در نیارد و چون شاه بیاید ان همه  
 بدو خواهد گفت و جان او در سر اینکار می رود از بام بزیر آمده  
 اندیشه نمود پیش از آنکه دختر شاهرا ببیند تهمتی سازم و سخنی  
 گویم تا او از تقصیر من گوید شاه نشنود .  
 القصه درین میبود که شاه با نصرت و فیروزی باز آمد کاردار  
 با خاضان پیشواز کرد و زمین ادب بوسه داد و در پهلوی اسب شاه میرفت  
 و او از وی احوال می پرسید و جواب می شنید  
 در اینحال وزیر گفت بجمال مبارک شاه همه خرد و بزرگ  
 مسرورند . اما خبری شنیدم که قدرت عرض ندارم و شایسته سمع قبله  
 عالم نمیدانم . شاه گفت زود تر بگو .  
 وزیر گفت مرا زهره ان نیست که دل نازک شاهرا ملال رسانم  
 گفت بر تو اعتماد دارم و هیچ حرف ملال نیابم  
 کاردار گفت خاطر خاطر شاه اسوده باد چون مار را کشتی  
 بچه او نیز بکش روزی بر در حرم نشسته بودم . او ازی شنیدم که  
 دو تن بوجه مراعات حرف میزدند کوش کردم دختر کامکار بود با  
 ان (حیزی) حرف میزد که عجب از تو من چندین سخن بشاه گفتم  
 تا ترا راه داد دوش گفتم نزد من ای نیامدی و من نزدیک تو امدم  
 من از خردی ترا دوست میدارم و پادشاهرا از برای تو نمیخواستم  
 تا پدر مرا جان درس کار تو شد . اکنون در ان میکوشم که پادشاهرا  
 دارو دهم و او را بکشم از ان زار تر که پدر مرا کشت و ترا از دیده  
 دوست تر میدارم -

چون حرف بدینجا رسید مرا طاقت شنیدن نبود از آنجا بیرون  
امدم درین غصه میبودم تا اکنون شاه آمد

شاه چون این سخنها بشنید بر خود میلرزید و رویش زرد شد  
بسرای آمد و مردم باز کشتند فرمود (حیزی) را آوردند از میان دو  
نیم کرد - پس دختر را آوردند گفت هان ان توئی که بقتل من قصد  
داشتی و (حیزی) را برگزیده

دختر خواست حرف زند بانك بر او زد که اکنون در پی  
حیزی میفرستم فرمود اورادونیم سازند

حاجبی گفت : شاه داند که زن کشتن نامبارك است بهتر آنکه  
دست و پای او بر بستر بندی و در بیابان رها داری معلوم است که  
هلاک خواهد شد

شاهرا پسندیده آمد وزیر را فرمود تا چنان کنند القصه شتر  
در وادی میرفت بعد از چندروز بدختر کرما اثر نمود دردل عرض  
کرد باری خدایا تو دانی که من بیچاره بی جرمم اگر بر من حکم  
هلاک داده در دهان من چندان نم پدید آر که زبانم به یکانگی تو  
گواهی دهد .

چون دختر مناجات کرد در حال شتر بخفت در پیش او چشمه  
ای پیدا گردید و بند های او کشوده شد دختر از آن آب خورد .  
و طهارت کرد و در نماز ایستاد و کرد آن چشمه گیاه دمید چنانکه  
شتر سیر بخورد . پیش دختر ایستاد و سایه انداخت اتفاقاً ساربان  
شتر کم کرده بود از پی شتر میگشت در کنار آن وادی چشمش بر  
شتر و دختر افتاد . شتر خود پنداشت بشتاب پیش آمد چشمه دید  
دانست که از برکت دختر است گفت ایستم تا نماز بخواند و التماس  
دعا کنم شاید از برکت او شتران جسته شود

چون دختر سلام داد ساربان گفت مرا یدری قبول دار تا ترا  
بفرزندی قبول دارم . تا ببرکت تو خدا بر من رحمت کند دختر

قبول کرد ساریان بر دختر نکه کرد فهمید که کرسنه است نیم مرغی در میان نان داشت . در نزد دختر نهاد چون از خورون ان فارغ شد پیر گفت که قطار شتری کم کرده ام و از بیم شاه خواب از من رفته است میگرددم جسته نمیشود دعا کن شاید ببرکت تو خدا شتران مرا برساند

دختر رو بسوی آسمان کرد و گفت تو دانائی که شتران ازو نیستند او مزدور است اکنون بگرم خود شترانرا بدورسان دختر در دعا بود که از وادی قطار شتران نمودار شد پیر خواست رفته شترانرا بگیرد . ناگاه شتران نزد ایشان آمدند پیر مسرور گردید و خدا را شکر نمود . دختر را گفت ای فرزند در وادی جانورهای بیمنا کند چه باشد گر با من بشهرائی تاترا درخانه صومعه سازم و اسباب عبادت مهیا کنم .

دختر گفت روا باشد . پیر شترانرا قطار کرده و دختر بشتر خود نشست بعد از نماز خفتن بشهر آمدند پیر دختر را بخانه خود برد . و دختر بعبادت حضرت ذوالجلال مشغول شد . اتفاقاً پیر روزی در خدمت شاه ایستاده بود شاه از او سر گذشتی خواست . پیر کیفیت دختر و کرامت او گفت چون بدینجا رسید که دختر در خانه من بعبادت مشغولست شاه گفت مرا بنزد او پیر قبول نمود .

در دم پیر آمد و بدر صومعه ایستاد تا دختر از نماز فارغ شد و سلام داد .

شاه نظر کرد دختر کامگار را دید او را در کنار گرفت و از وی عذر ما خواست گفت میخواهم که از من خوشدل شوی دختر گفت خوشدل میشوم از تو بشرط آنکه در این خانه پنهان شوی که کار دار بیاید و حرف او را بشنوی . و بیگنای من ترا معلوم گردد .

شاه قبول کرد دختر پیر را گفت نزد کار دار برو بگو دختر کامکار در خانه من است و ترا میخواهد پیر رفت کاردار آمد دختر را دید و بشناخت گفت ای جان جهان آخر من بتو نگفتم که شاه در حق پدرت چها کرد تا با تو هم چه کند. تو با من یکی شو ازین شهر برویم یا شاهرا دارو دهیم تو حرف مرا قبول نکردی و گفتی شرم نداری که بر ولی نعمت خود خیانت اندیشی دیدی در حق تو بیگناه چه کرد. چگونه خلاص شدی امروز ده کس برای تو فرستادم نیافتند ترا نگفتمت که دل بر او منه ترا قصاص کند و عقوبت فرماید. گفتی من خیانت نکنم و روز قیامت چه عذر اورم. آخر این محنتها که بسرت آمد باعث من بودم که عاشق توام حالی بنده ام تا زنده ام مرا قبول دار چندان مال دارم که ترا بی نیاز خواهم کرد. خواست در پای دختر افتد. شاهرا صبر نماید بیرون آمد و دشنه بروی زد و سرش را جدا نمود و دختر را در سرای آورد و از کشتن کامکار نادم. در شرم و خجالت دختر بماند. بختیار گفت اگر شاه در کشتن کامکار صبر میکرد و با حرف کار دار دختر را در بیابان سر نمیداد چندین شرم از دختر نداشتی. و حالا شاه اگر در کشتن من تعجیل نفرماید و چندی مرا بزنان نفرستند بی گناهی من معلوم شود. شاه فرمود او را بزدان بردند تا تمام

## از آثار حکیم فردوسی

یکی از ادبا دردو سال قبل این قصیده که منسوب بحکیم فردوسی است با چند بیت که محمد قلی سلیم استقبال کرده باداره ارمغان فرستاده و گویا از صحت نسبت و بقیه اشعار هم سؤال کرده بود چون مکتوب وی مفقود است امید واریم تانیاً سؤالات خود را تکرار کنند و هر کس هم راجع بهر دو قصیده اطلاعی دارد باداره ارمغان ارسال دارد.

و حید